دیوانِ هلالی

DIWAN-I-HILALI

By

Badr-ud-Din Hilali Astarabadi

Folios	:	05
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated	:	-
Script	:	Nasta'liq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	18th Century A.D.
Condition	:	Good
HL No. 484	;	Cat No. 228

A fragment of the diwan of Hilali.

Beginning:

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

Maulana Badr-ud-Din, poetically called Hilali, مولانا بدر الدین هلالی الاسترآبادی, was a native of Astarabad, and by origin was a Chagta'i Turk. It is said that in his early days Hilali was in the habit of producing unintelligent verses, and to have thus on one occasion incurred the displeasure of the celebrated Mir 'Ali Shir to such an extent that he was driven out of the Wazir's presence. In his early youth Hilali again went to Herat and gained the favour of 'Ali Shir, who, perfectly satisfied with the remarkable improvement of the poet, personally undertook the supervision of his education; and his poems shortly after received the highest approbation of the eminent; Wazir and others. Besides the diwan Hilali left two other Masnawis,viz., Shah-u- Darwish (see Rieu, ii, p. 656; Sprenger, Oude Cat., p. 427; Ethe, India Office Lib. Cat., Nos. 1426-1429; Ethe, Bodl. Lib. Cat., nos. 1022-1025; W. Pertsch, Berlin Cat., pp. 36, 711 and 895; J. Aumer, p. 35; Cat., des MSS. et Xylographes, p. 389) and Sifat-ul-'Ashiqin (see Ethe, Bodl. Lib. Cat., No. 1026; Ethe, India Office Lib. Cat., Nos. 1430 and 1431; W. Pertsch, Berlin Cat., pp. 64 and 895; G. Flugel, i, p. 580; at. des MSS. et. Xylographes, p. 390). Sam Mirza, fol. 90a, supported by the authors of the Habib-us-Siyar, vol. iii, Juz e, p. 350; Haft Iqlim, fol. 305b; 'Urafat, fol. 800b, and several others, says that Hilali has also left another Masnawi L ayla- u-Majnun. But 'Ali Quli Khan Walih, in his Riyad-ush-Shu'ara, fol. 465a, emphatically denies the composition of the Layla-u-Majnun by Hilali.

It is said that after completing the Shah-u-Darwish, Hilali presented the poem to Badi'-uz-Zaman Mirza (*d*. A.H. 920 = A.D. 1514), the oldest son of Sultan Husayn Mirza (A.H. 873-911 = A.D. 1469-1506), and the prince, being greatly pleased with the work, amply rewarded the poet.

When 'Ubayd Ullah Khan Uzbek conquered Herat, Hilali addressed a Qasidah to the Khan and was admitted to his service. But the poet did not live to enjoy the Khan's favour long, as Mulla Baqa'i Lang and Maulana Shams-ud-Din. Quhistani, and several other persons of the Khan's court conceived a bitter malice against the poet, and accused him of being a Shi'ah heretic. Consequently the innocent Hilali was murdered by the Khan's order.

In one of our copies of the Tuhfa-i-Sami, dated A.H. 968, the date of Hilali's death is fixed in A.H. 936 = A.D. 1529. This date is also found in Raqim (see Rosen Institut, p. 126) as well as in Taqi Auhadi, fol. 800b; Riyad-ush-Shu'ara, fol. 465a; Khazana-i-'Amirah, fol. 396a; Makhzan-ul-Gara'ib, fol. 1006; Nata'ij-ul-Afkar, p. 466; Nashtar-i-'Ishq, fol. 2028, etc. It is further supported by a statement that the man who executed Hilali was named سیف اللّٰه , and that سیف اللّٰه کشت , the chronogrammatic value of which is 936, formed the Tarikh of the poet's death. Another copy of the same Tuhfa-i-Sami dated A.H. 971, gives the poet's death in A.H. 939 = A.D. 1532, and this date is also found in Atash Kadah. See also Rieu, ii, p. 656; Sprenger, Oude Cat., p. 426; Ethe, Bodl. Lib. Cat., No. 1019; Ethe, India Office Lib. Cat., No. 1423; W. Pertsch, Berlin Cat., pp. 147, Nos. 3 and 701, No. 38; G. Flugel, i, p. 593; J. Aumer, p. 35.

For further notices on the poet's life, see Habib-us-Siyar, vol. iii, Juz 3, p. 350; Haft Iqlim, fol. 305b; Majma'-un-Nafa'is, vol. ii, fol. 534b; Majma'-ul-Fusaha, vol. ii, p. 55, etc.

The diwan of Hilali has been lithographed in Lucknow in A.H. 1263 and 1281, and in Cawnpore, A.H. 1281.

This copy of the diwan contains only Gazals up to the letter د and breaks off abruptly with the line:

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق کاه مردن جان بجانان میدهد

The Gazals are alphabetically arranged, and the total number of verses does not exceed three hundred and sixty.

***

DIWAN-I-HILALI

484

O.P.L.

484
O.P.L.

484
C. 228

P. no. 4193

KHUDA BAKHSH O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 4211 (Old Series)
Date 24-8-1955
Section Manuscript

484

Bodl. Nolott.

انتخاب دیوان جلالی

H.L. ۵۸۲

KAHUDA BAKHSH
BANKIPORE
1891
ORIENTAL PUBLIC LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد
خاصیت عیسی ست دم باد صبا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند
حیف ست که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

میخواستم آسوده بگنجی بنشینم
بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

آنروز که تعلیم تو میکرد معلم
در لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها
ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها

شکستی عهد و دلهای مسکین سوختی داغی
ولی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن
غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها

سرو گر بر سر تابوت من گرسند در گوشش
چرا گر منزل مقصود بر بستیم محملها

ز طوفان سرشک خود بگردابی فرو رفتم
که عمر نوح گر یابم نه بینم روی ساحلها

چو آنمه یار اغیار ست گرد او مگرد ای دل
چرا پروانه باید شد بگرد شمع محفلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بگو مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

من و بیداری شبها و شب تار و دریاها
نبیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها

کشادی تا لب شیرین بدشنام دعاگویان
دعا میگویم و دشنام میخواهم ازان لبها

که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمانرا
بی ظلمت صفای دیگر است این آبحیوان را
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشانرا

هلالی دل منه بر شیوه آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو وگرنه در سر دل میکنی جان را

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا — عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده پر آب — در آب و آتش است درون و برون مرا
شوخی که بود در دل من کار او کجاست — تا خود بکام خویش به بیند کنون مرا
خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون — آخر فکند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد بغمزه ساختن از یک فسون مرا

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا — بنده سلطان عشقم تا چه فرماید مرا
بسکه گریدم پیش مردم گریه و سودی نکرد — بعد ازین بر گریه خود خنده می آید مرا
بسته زلف پریرویان شدن از عقل نیست — لیکه من دیوانه ام زنجیر می باید مرا
وعده وصل توام دادند کی تشکیل بود — تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانه عمرم خراب
جان غم فرسوده چندان غم نفرساید مرا

آرزومند توام بنمای روی خویش را — ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
جان دران زلفست کمتر شانه کن تا نگسلی — هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را
خوبرو را خوی بد لاحق نباشد جانمن — همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی — پای بر گردون رسانی خاک کوی خویش را
مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی — همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را — هرچه گویم به از آن است چه گویم او را

که در یک لحظه میریزند خون صد مسلمانرا
بی ظلمت صفای دیگر است این آبحیوان را
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشانرا

هلالی دل منه بر شیوه آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو وگرنه در سر دل میکنی جان را

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا — عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده پر آب — در آب و آتش است درون و برون مرا
شوخی که بود در دل من کار او کجاست — تا خود بکام خویش به بیند کنون مرا
خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون — آخر فکند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد بغمزه ساختن از یک فسون مرا

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا — بنده سلطان عشقم تا چه فرماید مرا
بسکه گریدم پیش مردم گریه و سودی نکرد — بعد ازین بر گریه خود خنده می آید مرا
بسته زلف پریرویان شدن از عقل نیست — لیکه من دیوانه ام زنجیر می باید مرا
وعده وصل توام دادند کی تشکیل بود — تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانه عمرم خراب
جان غم فرسوده چندان غم نفرساید مرا

آرزومند توام بنمای روی خویش را — ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
جان دران زلفست کمتر شانه کن تا نگسلی — هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را
خوبرو را خوی بد لاحق نباشد جانمن — همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی — پای بر گردون رسانی خاک کوی خویش را
مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی — همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را — هرچه گویم به از آن است چه گویم او را

حال خود گفتی بگو بسیار اندک هر چه هست صبر اندک بگویم یا غم بسیار را

دیده بر دیدار خوبان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

که کهم خوانی و گوی که چه حال است ترا حال من حال سگان است بچه سوال است ترا
میکنم یاد تو و میروم از حال بحال من بدین حال و نه پرسی که چه حال است ترا
سالها شد که خیال کمرت می بندم هرگزم هیچ نگفتی چه خیال است ترا
ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش که هنوز اول نوروز جمال است ترا
وصف حسن تو چگویم که ز اسباب جمال هر چه باید همه در حد کمال است ترا
نوبت کوکبه ماه من است ای خورشید پیش ازین جلوه مکن راه زوال است ترا

عمر بگذشت هلالی بامید وصلش
خود بگو این چه توانی چه مجال است ترا

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا عاقبت آن نشده من شدم از یار جدا
از من امروز جدا میشود آن عمر عزیز همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گر جدا مانم از و خون مرا خواهد ریخت دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا
منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا
زیر دیوار سرا پیش تن کامیده من همچو کاهی است که افتاده ز دیوار جدا
دوستان قیمت صحبت نشناسند که چرخ دوستان را زهم انداخته بسیار جدا
غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسد
ما درین باغ ندیدیم گل از خار جدا

گر دعای مستمندان مستجاب است ای حبیب از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب
درد بیماری و اندوه غریبی مشکل است وای بر مسکین که هم بیمار باشد هم غریب
سر بالینم ز درد هجر نزدیک آمده گر سر بالین من ترسنده برخیزد طبیب
ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب
چون هلالی بی مه رویت ز جان سیر آمده است
کس مباد از خوان وصل ماه رویان بی نصیب

ماه من سوی هلالی نظر افکند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالی است

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

توی آن پادشه مملکت حسن که
حشمت و خیل بتان در خور خیل و حشمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم
غیر از این هوسی نیست بخاک قدمت

لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش است
میکنم شکر ندادم گله از بیش و کمت

عاشق دل شده را موج غم از سر بگذشت
دست من گیر که افتاده بدامان غمت

رقم از مشک زدی بر رخش ای کاتب صبح
آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی ز غمت
گرچه صد بار بریدیم زبان قلمت

گفتی بگو که در چه خیالی و حال چیست
ما را خیال تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من
چون قوت جواب ندارم سؤال چیست

بی ذوق راز لذت تیغت چه آگهی
از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست

گفتم همیشه فکر وصال تو میکنم
در خنده شد که اینهمه فکر محال چیست

چون حل نمیشود سخن مشکلات عشق
در حیرتم که فایده قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

ای که از یار نشان میطلبی یار کجاست
همه یار اند ولی یار وفادار کجاست

تا نپرسند بجانان غم دل نتوان گفت
در بپرسند مرا قوت گفتار کجاست

صبر در خانه ویرانه دل هیچ نماند
خواب در دیده غمدیده بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید زما
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست
من مردم از برای خدا جان من کجاست

شبها ز هجر بیکسی من غریب نیست
کس را تحمل شب هجران من کجاست

راه وفا پیش گیرگان ز جفا خوشتر — گرچه جفایت خوش است لیکن وفا خوشتر

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون — گوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر

هجر بتان ناخوش است سر زنش خلق نیز — دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش براهت سرم سوده شود همچو پای — زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن — کز ورع و زهد تو شیوه ناخوشتر

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست — کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست

مکن سخاک درش ای رقیب عرض نیاز — که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای هجر مترس — که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش رخش منع ما مکن زاهد — نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

بهر که قصه خود گفته ام دلش خون است — تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است

منم که در دمن از هیچ بندگی کم نیست — توی که ناز تو از هر چه گویم بیرون است

مگو که خواب اجل بست چشم مردم را — که چشم بندی آن نرگس سراز فسون است

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش — که کار او دگر و حال ما دگرگون است

همای وصل تو پاینده باد بر سر من — که زیر سایه او طالع همایون است

کنون که با توام ای کاش دشمنان مرا — خبر دهند که لیلی بکام مجنون است

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزون است

چه غم گرد سرم شور است از سودای مجنونیت — سر صد همچو من باد افدای یک سر مو نیت

تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن — بدین تعریف خوب دل را قرب بیخواهم بگیسویت

بروی خوبت ار روزی که خط بندگی دارم — ز غمهای جهان آزادم ای من بنده رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی — خجل شد آن بگلی از رنگ و آن دیگر از بویت

از آن روز بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر — که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت

ای بابرو تو مایل همه کس چون مه عید — از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

مرا بباده نه باد بهار شد باعث — بهار و باد چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو هم بباغ آمد — بیار می که یکی در هزار شد باعث

نبود ناله مرغ چمن ز جلوه گل — لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر — که باده خوردن ما را خمار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج — که گردش فلک و روزگار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود — فغان و ناله بی اختیار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج — بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاه سرو خیابان شد مقام ما — ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج

تا کی نیاز رفتن و گفتن که جان بده — جان میدهم بیا بتقاضا چه احتیاج

چون ما فرح ز سایه قصر تو یافتیم — ما را بفیض عالم چه احتیاج

تا چند بهر سود و زیان در دسر کشیم — داریم یک سر این همه سودا چه احتیاج

دور از تو چون گرفت هلالی بکنج غم
او را بگشت و باغ و تماشا چه احتیاج

بدین هوس که دمی سر نهم بپای قدح — هزار بار فسون خوانده ام دعای قدح

منم که وقف خرابات کرده ام سر و زر — ز راز برای شراب و سر از برای قدح

رسید موسم گشت چمن بیا ساقی — که تازه شد هوس باده و هوای قدح

بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم — خوش آنکه بر سر آن لب نهم بجای قدح

هلالی از قدح می چه جای پرهیز است
بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

اگر سودای عشق این است من دیوانه خواهم شد — چه جای آشنا گر خویش هم بیگانه خواهم شد

دمیدی بیخبر افسون از دست دی صبر و هوش من — خدا را ترک افسون کن که من دیوانه خواهم شد

منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشم — بلی جز مردمی زان دیده روشن نمی آید

هلالی اشک می بارد برو دامن کشان بگذر
تغافل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید — در شادی وصالش ترسم که جان برآید
ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن — ما عاشقیم از ما این کار کمتر آید
ای ترک شوخ یارب در سر چه فتنه داری — کز شوخی تو هر دم صد فتنه در سر آید
جز عکس خود که بینی زان فتنه گاه گاهی — مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار اگر بیائی صد بار دیگر آید

اگر نه از گل نورسته بوی بار آید — هوای باغ و تماشای گل چه کار آید
بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش — که رفته باشی و بار دگر بهار آید
فتاد کشتی عمرم بهجر موج فراق — امید نیست کزین ورطه در کنار آید

چو بار نیست بران آستان هلالی را
ازان چه سود که روزی هزار بار آید

بهر درد دل ما از تو دوای نرسید — سعی بسیار نمودیم بجای نرسید
ما اسیران بتو هرگز نمودیم وفا — که همان لحظه مرا از تو جفای نرسید
قامتم چنگ شد و لطف تو ساخت مرا — بی نوای ز تو هرگز بنوای نرسید
با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی — کز تو بر سینهٔ او تیر بلای نرسید
دیده کو آب ده گلشن امید مرا — کز گل این چمنم بوی وفای نرسید
حالتی نیست دران لب که بجان و دل او — فتنه جلوه گری عشوه نمای نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچکه منصب شاهی بگدائی نرسید

هر دم از چشم تو دل را نظری می باید — وه نظر دیده سوزش دگری می باید
آن قدر سرکشی و ناز که باید داری — شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید
با امید نظری در گذرت خاک شدم — از تو بر ما نظری بر گذری می باید

تنگ شد بر عاشقانت خانهٔ هر دو جود
بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید

حرف بیدادی که بیرون آید از کلک قضا
دور چرخ او را بنام من رقم خواهد کشید

جرعه نوش بزم رندان را بشارت ده که او
سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

دم آخر که مرا عمر بسر می آید
گر نوای بسرم عمر دگر می آید

منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک
بر دم از دامن ما تا بکمر می آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار
جلوه حسن تو در پیش نظر می آید

از جفای تو سر و سینهٔ چاکست دلم
که چرا تیر تو اول بسپر می آید

سبزه تو رسته بود خوب ولی خوبتر است
سبزه خط تو هر چند که بر می آید

شب فریاد هلالی سکت افغان بر داشت
کین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق
هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که ز سیری غم او
دل سالی ندهد میل بجاهی نکند

زاهد اگر هوس باده و شاهد کند است
بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهر آشوب من هر که براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجاست
تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد

با وجود آنکه آتش زد مرا بر جان و دل
دل نمیخواهد که سوزش دود آهی بگذرد

ای که در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

چون بره می بینمش بخود تظلم میکنم
همچو مظلومی که بر روی پادشاهی بگذرد

گفته خواهم که از پیش هلالی بگذرم
آه اگر ظلمی چنین بر بیگناهی بگذرد

تا بدشنام هلالی بگشای لب خویش
هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد
گر بعشاق نکوی نکنی بد باشد

مقصد اهل نظر خاک در تست بلی
چو تو مقصود شدی گو تو مقصد باشد

الف قد تو بس همه مقصود افتاد
این نه حرفیست که از روی قلم رد باشد

گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند
گفت دیوانه همان به که مقید باشد

حد کس نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله را محنت بیحد باشد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

دور باد از چشم ما کامروز در میدان حسن
شهسوار من سمند ناز جولان میدهد

یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست
یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد

دل مگر پابسته زلف تو شد کز حال او
یاد می آید خبرهای پریشان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن مپا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

KHUDA BAKHSH O.P. LIBRARY
PATNA.
Prog. No. 4211 (Old Series)
Date 24-8-1955.
Section Manuscript